

## آیا خشونت ذاتی است؟

چرا کشتن، حتا کشتن یک مورچه، برای یکی گرانی میکند و تلاش میورزد تا هیچ جاننداری را بیجان نسازد، اما برای دیگری کشتن انسان از کشتن یک مورچه هم ساده تر مینماید. نه تنها ساده تر مینماید که شاید از غلتیدن و تپیدن تن نیمه جان همنوع خویش در خاک و خون لذت هم میبرد. آیا خشونت و بی رحمی در طبیعت انسان ها نهفته است و از ته مانده های دوران وحشی گری یا پیش از انسان شدنش باقی مانده است؟ و یا اینکه باور ها، عقاید دینی، آموزه های سیاسی و ایدیولوژی و یا در یک کلام فرهنگ و تمدن سبب میشوند که انسان ها دست به قتل و کشتار همنوعان خود بزنند؟

برا اساس آنچه تاریخ نگاران و انسان شناسان برای ما نقل میکنند، انسان های وحشی و یا بهتر بگوییم حیوان های انسان نشده گلوی یکدیگر را می بریدند، شکم یکدیگر را میدریدند، جگر، شش و قلب یکدیگر را بیرون می آوردند و میخوردند، بدون آنکه این عمل را کار ناشایست یا غیر انسانی بدانند. با این کار از یک طرف خود را از شرکشته شدن توسط دشمن نجات میدادند و از جانب دیگر هم شکم خود را سیر میکردند. این عمل نه برای شان خوب بود و نه هم بد. چون هنوز چیزی بنام اخلاق و یا وجدان نمی شناختند تا بر اساس آن اعمال خود را خوب و بد و یا سیاه و سفید بسازند، و اگر هم چیزی بنام اخلاق می شناختند در چنان سطح ابتدایی بوده است که از دیدگاه انسان متمدن اخلاق شمرده نمیشده است. و نه هم از وجود موجودی به نام خدا، مانند خدای انسان متمدن، در آن بالا ها، چیزی در فکر شان خطور میکرد. اما پس از آنکه، به قول نیچه این "حیوان بیمار" پا به مرحله ی بعدی تکامل گذاشت، خود را از دیگر همزیستان خود متمایز ساخته و اشرف مخلوقات خوانده است، و تا به امروز که یک پایش در زمین و پای دیگرش به کره ای ماه رسیده است،

هنوز هم گاهگاهی همان وحشی‌گری‌های دوران قبل از انسان شدنش از او سر میزنند، البته با این تفاوت که اکنون همون خود را با همه بی‌رحمی به قتل میرساند اما گوشتش را نمی‌خورد و نه هم خونش را مینوشد، فقط با ریختاندن خونش و گرفتن نانش قناعت میکند. بروز همین اعمال خشن، بربریت و وحشی‌گری‌ها سبب شده است که قرن‌هاست متفکرین زیادی خود را روی این پرسش بنیادین خم نموده‌اند تا بدانند آیا خشونت در ذات یا طبیعت انسان‌ها نهفته است و یا اینکه جامعه و فرهنگی که او را در بستر خویش رشد و پرورش میدهد تخم خشونت را در مغزش کشت میکند.

توماس هابز فیلسوف انگلیسی انسان را گرگی میپنداشت که همیشه در کمین نشسته است تا از نکات ضعف دیگر هموعان خود به نفع خود استفاده کند. و به نظر او حالت طبیعی انسان "جنگ همه علیه همه" است، و فقط موجودیت یک دولت است که میتواند به این جنگ پایان بخشد.

زیگموند فروید هم مانند هابز، اما از زوایای دیگری تصویر بدبینانه‌ای از انسان ارایه میکند. از نظر او اصل لذت بر انسان‌ها تسلط مطلق دارد. فروید با آنکه تمدن و فرهنگ را سبب سرکوفته‌گی لذات انسانی میدانند اما از جانب دیگر محدودیت و سرکوبی این حس لذت‌طلبی را پایه و اساس بوجود آمدن تمدن و فرهنگ میدانند. و میپذیرد که سرکوفته‌گی و محدود کردن حس لذت در انسان‌ها قیمت‌ایست که برای بوجود آمدن زندگی متمدن باید پرداخت.

مارکس و روسو اما جامعه را مسوول بدبختی‌های انسان‌ها میدانند و به این نظر اند که ساختارهای اجتماعی سیاسی و اقتصادی جامعه‌اند که سبب از خود بیگانه‌گی انسان‌ها میشود. هم مارکس و هم روسو به شکلی راه نجات از خشونت و بربریت را در برگشت دو باره به گذشته و دوران ما قبل تاریخ میدانند. به باور روسو انسان در آغوش طبیعت در حالت ما قبل اجتماعی و ما قبل اخلاقی، در وضع بهتر بسر میبرد، و زمانیکه زندگی در اجتماع را آغاز کرد از بهشت طبیعت به دوزخ جامعه هبوط کرد. و مارکس هم به این نظر بود که در زندگی اولیه استثمار و یا بهره‌کشی فرد از فرد وجود نداشت بناً جنگی هم در کار نبود و فقط پس از آنکه مالکیت خصوصی بوجود آمد همه بدبختی‌های انسان آغاز شد. بناً هم روسو و هم مارکس انسان را ذاتاً موجود بد و

شریر نمیدانند، بلکه فرهنگ و جامعه را مسوول شرارت هایی میدانند که بر انسان ها تحمیل نموده و از انسان ها گرگ های درنده ساخته است.

اما واقعیت شاید این باشد که هیچ یک از این دو عقیده نه کاملاً پذیرفتنی و نه هم کاملاً قابل رد کردن است. به این معنی که خشونت و بی رحمی چیزیست که در طبیعت انسان ها نهفته است. خشونت و بی رحمی که فرهنگ و جامعه میتواند آنرا به هزار برابر افزایش یا کاهش بدهد. ما در طبیعت هیچ حیوان وحشی ای را نمیتوانیم پیدا کنیم که بی رحمی و توحشش در برابر هموعان و همزیستان اش به پای انسان متمدن برسد. فقط انسان متمدن است که قادر به ایجاد پولیگون های کشتار، کوره های آدم سوزی و میدان های سربری شده میتواند.

اگر از دید تیوری تکامل نگاه کنیم، در مقایسه با ملیون ها سالی که انسان ها در مغاره ها یا جنگل ها می زیسته اند، فرهنگ و تمدن چند هزار ساله انسان ها حیثیت یک پوسته ای بسیار نازک و شکننده ای را دارد که این حیوان بیمار را قادر ساخته است تا با دیگر هموعانش گرد هم آمده و با هم یکجا زنده گی کنند. پوسته ای شکننده ای که هر لحظه قابل دریده شدن و بیرون آمدن آن گرک وحشی است که هابز از آن یاد میکند. چیزی که بار ها در تاریخ اتفاق افتاده است و امروز هم که در آستانه ای سفر به مریخ هستیم اگر به دور و بر خود نگاه کنیم از این گرگ های رها شده فراوان میتوانیم ببینیم، گرگ های چنان درنده که هابز شاید تصورش را هم کرده نمیتوانست.

از دیدگاه بیولوژی تمام زنده جان ها دو نوع رفتار را از خود نشان میدهند.

الف- حفاظت از بقای فرد

ب- حفاظت از بقای نوع

حفاظت از فرد بیشتر اوقات سبب خود خواهی میشود. به این معنی که فرد برای زنده ماندن و بقای خویش دست به هر تلاشی که از دستش پوره باشد میزند. که در موارد خاصی، این خود خواهی انسان ها را به وضاحت میتوان مشاهده کرد. به گونه ی مثال زمانیکه فردی برای مدتی طولانی غذا نخورده باشد حاضر است غذای دیگران را بدزدد و یا بار ها دیده شده است که زمانیکه

تعداد زیادی افراد در محلی در زیر یک سقف جمع شده باشند، در صورت بروز زلزله، آتش سوزی و یا کدام حادثه دیگری از این دست هرکسی تلاش میکند تا خود را زودتر از دیگران نجات بدهد ولو اینکه ده ها فرد دیگر زیر پاهایش له گردد. در این چنین حالت هایی است که انسان به صورت نا خودآگاه به همان وضع طبیعی خود بر میگردد و حس دیگرخواهی اش به کلی فراموشش میشود، و فقط زمانی که مطمئن شد که دیگر زندگی خودش در خطر نیست، دوباره حس دیگرخواهی اش فعال میشود، و تلاش میکند تا دیگران را هم نجات بدهد.

در حفاظت از نوع، رفتار انسان تا اندازه ای اجتماعی تر است، به این معنی که انسان بعضاً برای حفظ و بقای فرزندان و یا بسته گان خود حاضر است غذایی را که بدست میآورد خودش نخورد و به فرزندان یا بسته گان نزدیکتر خود بدهد و یا بعضاً حتی حاضر است برای حفظ جان بسته گان و یا فرزندان خویش زندگی خود را به خطر بیاندازد.

انسان ها بشتر اوقات در برابر یکدیگر مهربان اند و از خشونت پرهیز میکنند، اما این نرم خویی و مهربانی فقط در برابر کسانی است که مربوط به گروه خودش باشند و یا تا زمانی است که زندگی و منافع خودش با خطر مواجه نباشد. از دید تیوری تکامل در طی میلیون ها سال اجداد انسان متمدن در گروه های کوچک و بسته ای زنده گی میکردند که این امر سبب بوجود آمدن نوعی از اخلاق شده است که انسان ها فقط به اعضای گروه خود و یا گروه های که نزدیکتر به آنها هستند کمک بکنند، و یا حد اقل از بی رحمی در برابر یکدیگر اجتناب نمایند. نازی ها یهودیان را عضو گروه خود (آریایی) نه بلکه موجودات بی ارزشتر از خود میدانستند. بنیاد گرایان مذهبی و یا سیاسی، تمام آنهایی را که مثل خودشان مغز های خود را مومیایی نکرده باشند، دشمن، و بناً قابل نابود کردن میدانند. راسیست ها انسان ها را به نژاد های برتر و پست تر تقسیم میکنند. شیعه سنی را کافر و مرتد میپندارد، سنی شیعه را گردن میزند و طالب و داعش تمام بشریت را دشمن دین و خدای دین خویش میدانند و در پی بدست آوردن نیرویی اند تا بتواند تمام سطح کره زمین را از وجود نجس کافران پاک و تمیز نمایند.

این لایه ای نازک و شکننده به نام تمدن میتواند هر لحظه و در هر مکانی از هم بپاشد و از درون آن گرگ های درنده یی به نام هیتلر، گلبدین، ملا عمر و یا ... سر بالا کنند و همه را به کام خود فربرند، مگر اینکه انسان ها قادر شوند تا با این مرز های نژادی، اقتصادی، زبانی، مذهبی را سوهان و قابل عبور کنند. گرچه عبور از این مرز ها و یا از میان برداشتن آن ها کاریست دشوار، اگر که نا ممکن نباشد، که به زمان، آگاهی و اراده ای قوی نیاز دارد، اما سعی و تلاش در این راستا بی حاصل هم نخواهد بود.